

بچه آهو

توی خوابم بچه آهو می شوم
می دوم تا خانه زیبای تو
تا تو می آیی کنارم، زود زود
می گذارم سر به روی پای تو

حیف، چون این قصه خواب است و خیال
خانه ام از خانه ات دور است، دور
این سر دنیا دل من پیش توست
گنبد و نقاره ها و حوض و نور

کاش می شد روزی از این روزها
می شدم مهمان ایران قشنگ
زائر آن صحن زیبا می شدم
گنبد پاک و بزرگ و زرد رنگ

بوس می کردم ضریح ت را یواش
می نشستم گوشه ای توی حرم
ذره ذره با زیارت کردنت
از دلم پر می کشید آهسته، غم

در کتابی خوانده ام این را که تو
دوست با یک بچه آهو بوده ای
خوش به حال بچه آهویی که تو
با نگاهی ضامن او بوده ای



محل استراحت / یک جای امن و راحت!

یکی بود به نام آرش، یکی دیگه هم بود به اسم موشک. آن‌ها به همراه باد مهربان در حال بازگشت از زیارت امامزاده طاهر(ع) بودند که موشک از آرش پرسید: جایی که می‌رویم اسمش چیه؟ آرش جواب داد: کاروانسرای شاه عباسی! باد مهربان گفت: شما می‌دونید قدیم‌ها به چه جاهایی می‌گفتند کاروانسرا؟ آرش خندید و گفت: من می‌دونم، من می‌دونم! قبلاً مسافرت خیلی سخت و طولانی بوده و مردم پیاده یا با اسب از این شهر به اون شهر می‌رفتند، برای همین بین راه‌ها مکان‌هایی ساخته بودند که بشه توش استراحت کرد. به این مکان‌ها می‌گفتند کاروانسرا! موشک چرخ‌های زد و گفت: مثل هتل! آرش برای موشک دست زد و گفت: آفرین، درست گفتی! موشک خوشحال شد و ویژگی‌ها و ویژگی‌ها را به‌سوی کاروانسرا حرکت کرد. آرش گفت: اوه اون درخت‌ها رو ببینید! دیگه رسیدیم به کاروانسرا. موشک از دروازه وارد کاروانسرا شد و توی حیاط پرگل کاروانسرا به زمین نشست. آرش سریع پیاده شد و توی حیاط دوید و با خوشحالی گفت: وای اینجا رو ببینید! چقدر اتاق! باد مهربان هاهاهای کرد و گفت: بله، اینجا بیست و یک حجره یا همون اتاق داره که با ایوان‌های قشنگش، مردم توشون استراحت می‌کردند و برای حیوانات و بارهاشون هم جای جدا داشتند. آرش به دیوارهای کاروانسرا دست زد و گفت: وای، موشک! این دیوارها رو ببین! قدیمی و سنگی‌اند! باد مهربان گفت: بله آرش جون! این کاروانسرا نزدیک به سیمصد سال پیش از سنگ و آجر و کاهگل ساخته شده. اول این کاروانسرا ساخته شده و کم‌کم شهر کرج دورتادورش شکل گرفته. یک‌روزی اینجا پر از تاجر و فروشنده‌هایی بوده که جنس‌هاشون رو با شتر از تمام جهان می‌آوردن ایران واسه فروش. اگر گوش کنی، هنوز صدای آهنگ زنگ شترها و شیهه اسب‌ها رو می‌تونی بشنوی. آرش و موشک توی حیاط کاروانسرا سوار بر باد مهربان بازی کردند و صدای خنده‌شان آنجا پیچید. آرش به دوستانش گفت: استان البرز خیلی زیباست. من خیلی خوشحالم که به استان البرز سفر کردم. امیدوارم باز هم به اینجا برگردیم. بعد از بازی، موشک آرش را پشت خود نشاند و آن‌ها همراه باد مهربان به سمت یک استان جدید و جاهای دیدنی جدید پرواز کردند.





به این سوالات
پاسخ دهید:

- ۱- اگر تاس نداشته باشید، با چه چیزهایی می‌توانید تاس درست کنید؟
- ۲- اگر هر گروه ۲ نفره باشد، چه پیشنهادی برای انداختن ۲ تا تاس دارید؟
- ۳- اگر به جای ۲ تا تاس از ۳ تا تاس استفاده کنیم، چه پیشنهادهایی برای بازی دارید؟
- ۴- فکر کنید و برای اعدادی که هر بار با ۲ تا تاس می‌اندازید، قوانین جدید بگذارید.

بریم سراغ یه بازی جذاب و دوست‌داشتنی ستاره‌های برنده



این بازی با ۲ نفر انجام می‌شود و برای انجام آن به ۲ عدد تاس و ۴۰ کارت کوچک که روی هر کدام یک ستاره کشیده شده، نیاز داریم. نیازی نیست که کارت‌های بزرگ درست کنیم و کارت‌های مستطیل شکل یا مربع شکل خیلی کوچک هم برای این بازی مناسب است. بازی را به این شکل آغاز می‌کنیم که هر نفر ۱۰ تا کارت ستاره دارد و ۲۰ تا کارت دیگر را توی یک سینی روی میز می‌گذاریم و ۲ نفر به ترتیب ۲ تا تاس را در دست گرفته و می‌اندازند.

قوانین بازی به این شکل است که هر کس ۲ تا ۶ بیاورد، باید یک کارت ستاره از توی سینی بردارد و نفر مقابل یک کارت ستاره‌اش را توی سینی بگذارد. وقتی کسی ۲ تا عدد مشابه زوج بیاورد، یعنی ۲ تا ۲، یا ۲ تا ۴ بیاورد، نفر مقابلش باید یکی از کارت‌های ستاره‌اش را توی سینی بگذارد. وقتی کسی ۲ تا عدد مشابه فرد بیاورد، یعنی ۱ تا ۱، یا ۳ تا ۳، یا ۵ تا ۵ بیاورد، یکی از کارت‌های ستاره‌اش را از دست می‌دهد و باید توی سینی بگذارد. وقتی کسی ۲ تا عدد زوج متفاوت بیاورد، مثلاً ۲ و ۴، یا ۲ و ۶، یا ۴ و ۶ بیاورد، می‌تواند دوباره ۲ تا تاس را بیندازد. وقتی کسی ۲ تا عدد فرد متفاوت بیاورد، مثلاً ۳ و ۵، یا ۱ و ۳ بیاورد، طرف مقابلش می‌تواند ۲ بار پی‌درپی ۲ تا تاس را بیندازد. وقتی کسی ۲ تا عدد زوج و فرد بیاورد، بازی بدون هیچ اتفاقی ادامه پیدا می‌کند. به این شکل بازی را ادامه می‌دهیم تا تعداد کارت‌های یک نفر به ۲۰ عدد برسد و برنده شود.

ماجراهای
کله‌پوک و کله‌کوک

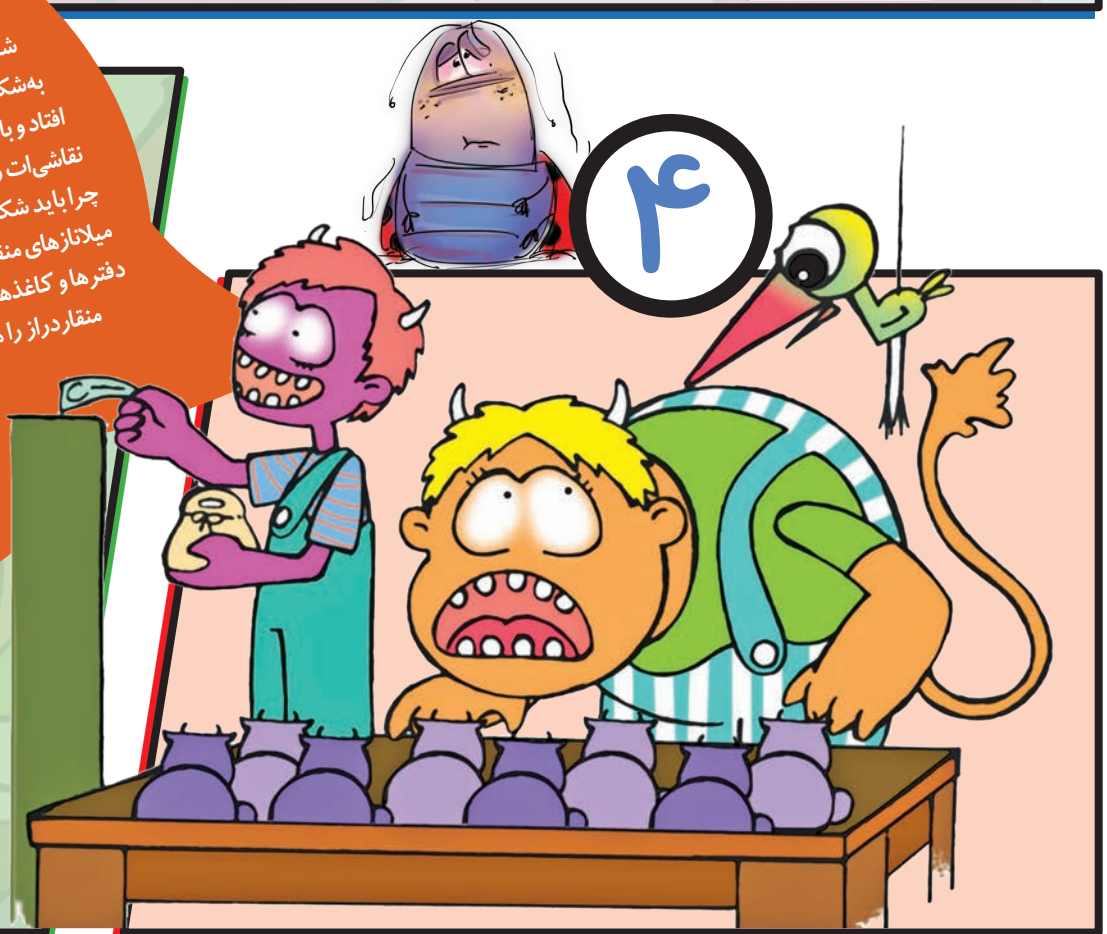
تعطیلی خو گالازی

معلم نقاشی گفته بود که
کله‌پوک‌ها و کله‌کوک‌ها باید در خانه یک
نقاشی بکشند. آن‌ها باید تصویر یک
خو گالاز وحشی و
یک میلاناز منقار دراز را می‌کشیدند. کله‌پوک نقاشی کشیدن
را دوست نداشت و برای کله‌کوک هم نقاشی کشیدن کار سختی
بود. کله‌کوک هیچ وقت نمی‌توانست سریع نقاشی بکشد و بعد از کلی
زحمت هم نقاشی‌اش قشنگ نمی‌شد. هیچ کدام از آن‌ها دوست نداشتند
که در روز تعطیل، خو گالاز وحشی و میلاناز منقار دراز نقاشی کنند.
کله‌پوک و کله‌کوک برای روز تعطیلشان یک برنامه دوست‌داشتنی
داشتند. آن‌ها می‌خواستند با هم به بازارچه و
نمایشگاه کارهای دستی بروند و هم
کارهای دستی را ببینند و هم خرید
کنند

از
نقاشی
البته نقاشی
خو گالاز
درسی
ولی توان
کله‌



بازارچه پر از چیزهای مفید و زیبا
بود. کله‌کوک از دیدن بازارچه لذت می‌برد، اما
کله‌پوک با حیرت به همه چیز نگاه می‌کرد. چند نوع کیک و
شکلات خوشمزه توی بازارچه به فروش می‌رسید. کیک‌ها و شکلات‌ها
به شکل میلانازهای منقار دراز بودند. کله‌پوک به یاد تکلیف انجام‌نداده‌اش
افتاد و با خودش فکر می‌کرد که همه شکلات‌های میلانازی فریاد می‌زنند:
نقاشی‌ات رو نکشیدی، نقاشی‌ات رو نکشیدی. کله‌پوک با خودش گفت: آخه
چرا باید شکلات‌ها رو شکل میلانازها درست کنند؟ اما فقط شکلات‌ها شکل
میلانازهای منقار دراز نبودند. عکس خو گالازهای وحشی و میلانازهای منقار دراز روی
دفترها و کاغذهای کادو هم بود. عروسک پولیشی خو گالازهای وحشی و میلانازهای
منقار دراز را هم درست کرده بودند و همه جا این عروسک‌ها آویزان بودند و به
کله‌پوک لبخند می‌زدند و او را به یاد تکالیف انجام‌نداده‌اش
می‌انداختند. حتی روی ظرف‌های سفالی هم نقش
خو گالازهای وحشی و میلانازهای منقار دراز
کشیده شده بود.



اما کله پوک نقاشی کشیدن

را دوست نداشت. او از سر صبح غر می زد و

می گفت که خوگالازهای وحشی حیوانات ترسناکی هستند

و میلانازهای منقار دراز هم پرندگان عجیبی اند. آخه چرا باید این

موجودات وحشتناک و ترسناک را نقاشی کنم؟ کله پوک همین طور که

غر می زد، صبحانه اش را خورد و بعد دفتر نقاشی و مدادرنگی هایش را

آورد تا نقاشی بکشد، اما باز هم غر زد و گفت: مدادرنگی های من خیلی

کم و کوچک اند و من نمی توانم نقاشی خوبی بکشم. دفتر من هم خیلی

کوچک است و یک خوگالاز وحشی توی آن جا نمی شود. کله پوک حوصله

نداشت نقاشی بکشد و آن قدر برای خودش بهانه آورد تا قانع شد که

نمی تواند نقاشی بکشد و از خانه بیرون رفت تا

دنبال کله کوک برود و با هم به بازارچه و

نمایشگاه بروند.

صبح آن روز تعطیل کله کوک

نواب بیدار شد و بعد از خوردن صبحانه،

خوگالاز وحشی و میلاناز منقار دراز را کشید.

کله کوک با دقت به عکس های

نقاشی سختی بود. کله کوک روزنامه ها و کتاب های

ز وحشی و میلاناز منقار دراز توی روزنامه ها و دوباره کشید،

نگاه کرد و چندبار نقاشی اش را پاک کرد و دوباره کشید.

نست نقاشی اش را تمام کند و بعد هم آن را رنگ زد.

کوک تکلیفش را انجام داده بود و تمام تلاشش را کرده

بود که نقاشی خوبی بکشد. او خوشحال بود و حالا

می توانست با خیال راحت به بازارچه و

نمایشگاه برود.

۳

۲

۵

کله پوک خیلی ناراحت بود. اگر

صبح تنبلی نکرده بود و نقاشی اش را کشیده

بود، حالا همه چیز برایش دوست داشتنی و زیبا بود، اما

او تنبلی کرده بود و نقاشی اش را نکشیده بود و همه چیز شکل

تکلیف انجام ندهاش بود. نقاشی اش مثل باری سنگین روی

دوست داشتنی نمی آمدند. کله پوک از کله کوک خواست که زودتر

به خانه شان برگردند تا تکلیفش را انجام دهد و راحت شود. این تنها

راه بود که شکلات های میلانازی، شیرین و خوشمزه شوند و

عروسک های خوگالازی زیبا به نظر بیایند.



قصه‌های شهر توقالی برنده و بازنده!

مداد سیاه داد زد: من دوست ندارم نقاشی خوشگل جقه را خط‌خطی کنم! جقه گفت: اما من دوست دارم! نقاشی گفت: پس خودت خواستی جقه! یک... دو... سه...! یک‌دفعه جقه و مدادها پرت شدند داخل نقاشی جقه! همه تعجب کرده بودند. جقه گفت: آهای نقاشی! اینجا هم می‌توانم تو را خط‌خطی کنم! مدادها به نقاشی نگاه کردند. مداد زرد با خوشحالی گفت: مدادرنگی‌ها! ببینید این خورشید چه قدر قشنگ است! مداد صورتی گفت: این گل‌ها هم خیلی قشنگ نقاشی شده‌اند. مداد نارنجی گفت: خانه‌ها را ببینید مدادها! درخت‌ها را! مداد قرمز گفت: بیایید نقاشی را خط‌خطی کنیم! مداد سیاه گفت: جقه! چرا می‌خواهی نقاشی به این زیبایی را خط‌خطی کنی؟ جقه با ناراحتی گفت: نقاشی من توی مسابقه مدرسه برنده نشده! مداد زرد گفت: اصلاً اشکالی ندارد جقه! آدم بعضی وقت‌ها برنده می‌شود و بعضی وقت‌ها برنده نمی‌شود.

یکی بود، یکی نبود. غیر از خدای مهربان هیچ‌کس نبود. یک‌روز برای جقه و نقاشی جقه و مداد سیاهش اتفاق عجیبی افتاد! مداد سیاه و نقاشی جقه دور اتاق فرار می‌کردند و جقه هم که خیلی ناراحت بود، دنبال آن‌ها می‌دوید! جقه داد می‌زد: صبر کنید! الان می‌گیرم‌تان! مداد سیاه هم داد می‌زد: آهای کمک! مدادرنگی‌ها کمک کنید! مدادرنگی‌های جقه از توی جعبه مدادرنگی بیرون پریدند و دنبال جقه و نقاشی و مداد سیاه دویدند. مداد زرد گفت: چه شده است؟ نقاشی جقه با ترس گفت: جقه می‌خواهد با مداد سیاهش من را خط‌خطی کند! مداد نارنجی گفت: آخر چرا؟ مداد قرمز گفت: آخ جان، خط‌خطی!

مداد نارنجی گفت: برنده شدن مهم نیست! مهم این است که توی مسابقه شرکت کرده‌ای! مداد صورتی گفت: تو خیلی شجاعی! جقه گفت: اما من خیلی دوست داشتم نقاشی‌ام برنده شود! مداد قرمز گفت: آخر نقاشی تو که رنگ ندارد! مداد سیاه گفت: شاید قانون مسابقه این بوده که نقاشی باید رنگ می‌شده! جقه گفت: اما من نقاشی بدون رنگ را دوست دارم! مداد نارنجی گفت: پس برای برنده شدن باید نقاشی‌ات را در مسابقه نقاشی‌های بدون رنگ شرکت بدهی! جقه گفت: نقاشی من توی مسابقه نقاشی‌های بدون رنگ برنده می‌شود؟ مداد زرد گفت: اگر تلاش کنی، حتماً برنده می‌شوی. مداد قرمز گفت: شاید هم برنده نشوی!

مداد صورتی گفت: جقه خیلی شجاع است و باز هم تلاش می‌کند. مداد قرمز گفت: حالا که بازنده شدی، بیا نقاشی را خط‌خطی کنیم! جقه گفت: نه مداد قرمز! من یک نقاشی رنگی می‌کشم تا بتوانم توی مسابقه نقاشی‌های رنگی برنده بشوم! مدادرنگی‌ها با خوشحالی گفتند: ما هم کمک می‌کنیم. نقاشی خندید و شروع کرد به شمردن: یک... دو... سه...! مدادها و جقه برگشتند توی اتاق. جقه گفت: بیا نقاشی قشنگم! من دیگر ناراحت نیستم، چون باز هم می‌توانم توی مسابقه شرکت کنم. جقه نقاشی قشنگ بدون رنگش را به دیوار اتاقش چسباند و با مداد سیاه و مدادرنگی‌ها شروع کرد به کشیدن یک نقاشی قشنگ رنگی.





ماهی گیری

در یکی از روزهایی که لیلا و گل جمال با هم بازی می کنند، لیلا تصمیم می گیرد برای ماهی گیری به سمت رودخانه بروند: «لیلا و گل جمال کنار هم نشستند. لیلا چند کرم زنده را از میان گل های لب ساحل بیرون کشید. یکی از آن ها را به قلاب ماهی زد و قلاب را در آب انداخت.» گل جمال، ماهیگیری بلد نیست، اما لیلا می تواند یک ماهی بگیرد: «نخ را کشید. یک ماهی کوچک به نوک قلاب گیر کرده بود. گل جمال با شادی فریاد زد: «گرفتی! تو ماهی گرفتی.» لیلا گفت: «پس چی فکر کردی خانم جمال؟ بیا ماهی را از قلاب بگیر!» گل جمال اول کمی می ترسد، اما بعد ماهی را از قلاب آزاد می کند.

یک قرار

وقت خداحافظی نزدیک است. در آخرین شب همه دور هم جمع شده اند. لیلا دوست دارد بماند. مدرسه ها تعطیل است و او می تواند تابستان را پیش گل جمال باشد، اما باید برگردند. لیلا و گل جمال با هم یک قرار می گذارند تا دلتنگی را کمتر حس کنند: «لیلا نگاهش را از آسمان گرفت. به گل جمال نگاه کرد و گفت: «در ایران دلم برای این جا تنگ خواهد شد. کاش رفت و آمد این همه سخت نبود.» بعد فکری کرد و گفت: «من و تو می توانیم یک قرار بگذاریم.» گل جمال پرسید: «چه قراری؟» لیلا گفت: «هر شب ساعت ده روی ایوان خانه هایمان بنشینیم و به ماه نگاه کنیم.» لیلا و گل جمال تصمیم می گیرند این فکر را به پدر بزرگ و عمه نباتات هم بگویند تا آن ها هم کمتر دلتنگ بشوند.

۳

خوانش کتاب «به ماه نگاه کن»

قرارمون ساعت ۱۰

پدر بزرگ سال هاست از عمه نباتات دور مانده. او در ایران زندگی می کند و عمه نباتات در آن سوی مرز. لیلا، مادر و پدر بزرگ تصمیم می گیرند به آن سوی مرز بروند. لیلا شعری درباره مرزها گفته: «زمین پاره پاره می شود و مرزبانان بین هر پاره زمین می ایستند. عمه نباتات آن سوی زمین و پدر بزرگ این سوی زمین...»

دیدار

لیلا همراه مادر و پدر بزرگش به آن سوی مرزها می رسد. پسر عمه نباتات منتظر آن هاست: «یکشتم با اتومبیل «لادی» آلبالویی رنگش پشت پاسگاه مرزی منتظر آن ها بود. عمه نباتات اما پیرزنی لاغر بود با قدی خمیده و گیسوانی سفید و بلند و بافته شده.» عمه نباتات و پدر بزرگ در حالی که از خوشحالی گریه می کنند، همدیگر را در آغوش می گیرند. حالا آن ها به سمت خانه یکشتم حرکت می کنند. یکشتم، دختری به اسم گل جمال دارد که لیلا و او با هم دوست می شوند.

دلتنگی

لیلا همیشه فکر می کرده آن هایی که آن طرف مرز هستند، با او خیلی فرق دارند، اما این طور نیست: «کسانی را که او می دید، هیچ شباهتی به خارجی ها نداشتند. لباس هایی که پوشیده بودند و قالی هایی که کف اتاقشان پهن بود و حتی قوری و کاسه های چایشان همانی بود که آن ها در ترکمن صحرای ایران داشتند.» لیلا و گل جمال که با هم دوست شده اند، به سمت صحرا می روند. گل جمال در حال مراقبت از گوسفندهاست. گل جمال از مادر بزرگش می گوید که سال ها منتظر دیدن برادرش بوده: «پیشترها مادر بزرگم همیشه روی ایوان می نشست و به طرف ایران نگاه می کرد و می گفت که آرزوی دیدن برادرش را به گور خواهد برد.»



اسب سواری در غروب آفتاب.



اسب سواری در غروب آفتاب

فکر کن غروب شده باشد. آسمان قرمز و نارنجی باشد و تو توی یک دشت بزرگ باشی. بعد بتوانی سوار اسب بشوی. این اتفاق را دوست داری؟ اگر دوست نداری، پس به دانه دادن پرنده به جوجه اش نگاه کن، یا به آب بازی فیل و بچه اش.

فیل و بچه فیل در حال آب بازی.



این کانگورو به چه چیزی نگاه می کند؟ کانگوروها ساکن استرالیا هستند.



این جغد حتماً یک شکار پیدا کرده که این جوری پرواز می کند.



این ببر هم بعد از آب تنی خودش را خشک می کند.



یک عکس از فاصله خیلی نزدیک از روباه.



آقای میمون از این درخت بلند بالا آمده، اما عکاس از او بالاتر است.



خانواده لک لک ها.



این پرنده با مهربانی به جوجه خود غذا می دهد. پرنده ها تا زمانی که نتوانند پرواز کنند، توسط پدر و مادرشان تغذیه می شوند.

